

اندیشه سرخ

به نام خدا

اندیشه

سرخ

(حسرت سرخ من)

ستار جاری

بهار ۱۳۸۶

اندیشه سرخ

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا

نام کتاب:	اندیشه ی سرخ (حسرت سرخ من)
نویسنده:	ستار حجاری
ویراستار:	علی شعاری
حروف چینی	سید علی موسوی، رضا شهابی
طراحی:	یونس مرباغی
نوبت چاپ:	اول
تیراژ:	۵۰۰۰ جلد
چاپ و صحافی:	
ناشر:	

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به نویسنده می باشد

تقدیم به:

به آنانی که در ترنم سکوت شبشان، موسیقی عشق
را سرودند ، خواستند بخوانند و لی صدائی در
گلویشان پیچید ، در تنفس الوهیت کوشیدند، ولی
خواب خدا را نپراندند، هزاران بار از هوای دلشان
ابره‌های مهر گذشت ، ولی بادهای مخالف
وزیدند و با عشق سرود نیستی و هستی را یکباره
سرودند و رفتند. به آنانی که در تکاپوی خیالشان بر
روی کاغذهای خیالی بیم نداشتند بر روی کاغذ
نشستند، سوختند و خاکستر شدند .

سخنی باخواننده

اندر نگارش این نسخ هرگز نخواستم خود را در
زمره ی نویسندگان و اهل قلمی که زیبا می
نگارند و با معجزه دروزن، و درون مایه متنشان بر
ذهنیت و احساسات خواننده تاثیر می گذارند
هنرمائی کنم، خواستم همچو نقاشی خوش ذوق از
ورای زشتی و پلیدی زیبایی را نقاشی کنم و سر آخر
قلم را بر غزل سرای زیبای هستی بسپارم تا سروده

اندیشه سرخ

ای زیبا از برای شادی شما دوستان بسراید تا
بپذیریم زندگی همان قصه ی یخ فروشی است که
وقتی یخ هایش تمام شد پرسیدند تمام شد؟ پاسخ
داد نخریدند، تمام شد.

ستار حجاری

فصل اول

دل نوشته ها

سکوت مبهم

آفرین بر نقاشی که می تواند از ورای وهم و خیالات
چیره دستی کرده و غزل بسراید، آفرین بر خیالی
که از بینشمندی انسان های سنگی و پولادی معراج
پدید آورد، تا در صفحه ی پر خط و تاریک تاریخ،
علامت سوالی پدید نیاید، حسرتی را درون آوارهای
پریشان و اندوهناک دلی اسیر کند، شمس بسازد،
که با سیره سهراب منور گردد، آفرین بر خطاطی
که زیبا می نگارد تا از ورای اندیشه ی سبز آدمیت،
معراج را خوش نویسی کند ، آفرین بر آفتابی که
هر روز، از پس خصومت، عطوفت را از پس وحشت

، بر خوش مطربان الهی هدیه می کند، آفرین بر
مطربی که خوش می نوازد تا از پس رقاصان خوش
سیمای شب سکوتی مبهم پدیدار گردد. آفرین بر
سکوتی که در ذهنیت افلاکیان حالت ابهام بر خود
دارد، آفرین بر قلمی که خوش می نگارد تا هرگز
سوالی بی جواب نماند، آفرین بر امیدی که خاموش
نیست و همچو مصاییح وعده صباح را میدهد
، آفرین بر سپیده ای که خاموشی را هرگز نمی
ستاید، آفرین بر شمع‌ای که از سوختن تعریفی
جداگانه دارد، زوال را نمی پذیرد، خاموشی و کم
نوری را به سخره می گیرد. آفرین بر حسرتی که از

اندیشه سرخ

سرخى اش بازيچه اى بيش نمى خواهد تا از چون و
چنانى چنين آواز عشق سر دهد، اى نگارم تا قلم در
دست مى گيرم تا از براى مدح بندگانت روى كاغذ
قدرت نمائى كنم ناگهان، چقدر زود در بند مى
افتم و تا خواهم از براى خوش ذوقى آفتابت زمين را
رسوا كنم ، رسوائى را مى ستايم فعل هاى ستايش را
از خم ابروى ستوده هاى زمينى مى گيرم تا هميشه
در درك اندیشه هايم خمار بمانند خمارى را مى
ستايم و ساقيان بار گاهت را بر خود بار نمى دهم
تا خود از برايم ساقى شوى، سكوت را مى ستايم تا
خود از برايم فرياد شوى ،عشق را از خوانم دور مى

کنم تا خود از برایم معشوق شوی، اصلا خواهم اندر
این سکوت از میان انگشتانم که هر دم از برای
نگارش لطف بی کرانت بر این دد منشان خودی می
بازند فریاد عشقی دوباره سر دهم و بگویم: الهی تو
هرگز نمی توانی در میان رقص کلماتم زیبائی کاذب
بر خود بگیری، تو آنی که هستی...

نوشتن از تو جز نشان خماری و دیوانگی نیست ،
یک ماهی چگونه می تواند در مدح اقیانوس زبان
درازی کند، همچو یک قطره در برابر موج،
ولی ای نگارم، آرزوی قطره فقط همین است که در
تلاطم موج به آرامش برسد،

اندیشه سرخ

مرا بپذیر هر چند که خود را نمی پذیرم.

مرا به بارگاہت بار ده هر چند که این دیوانگان بار

نمی دهند .

مرا در زیبا ترین غزل هایت فعلی کن یا فاعلی،

اصلاً من به نقطه ای اضافی از برای تذهیب غزل

هایت راضیم.

نگارم مرا از منم برگیر، که من در آرزوی مرگ در

خویشتم

خدایا

...

خدایا من به جهنمت هم راضیم

آن را به آغوش می کشم زیرا آنجا هم به تو

نزدیکترم

الهی شعله های سرکش جهنم را بر خنده های

دروغین و وعده های پوچ آدمیان ترجیح می دهم

زیرا آنجا هم باشم ، آخرین شراره ، همه وهمه ، به

شوق و اراده توست .

یا ارحم الراحمین .

بار خدایا

اینک که در آشفتگی به سر می برم سکوت را می

ستایم و در تمنای لحظه ی کوتاه از برای خلوت با

خودم عاجزم .

اندیشه سرخ

بار خدایا نمی خواهم همچو بردگان عالم خاک به
تجارت دل مشغول باشم خواهم همچو نقاشی خوش
ذوق از ورای زشتی و پلیدی زیبایی را نقاشی کنم .
خدایا من از فرط کلمات مبهم در ذهنم سکوت را
بر می گزینم که کمال عشق در سکوت و کمال
سکوت ابهام آن است .

بار الها مرا با سکوتم در این سفر مرموز مأنوس
گردان .

بار الها تو خود بهتر می دانی من اندر این سکوت بر
پشت حقایق خواهم نشست و با سرعتی رویایی با
طوفان دوست و با باد صبا همنشین خواهم شد

اندیشه سرخ

خدایا تو خود بهتر می دانی که من سکوت را برای
آفتاب مهرت برگزیده ام تا اندر این عزلت
حسرتی سرخ باشم تو بهتر می دانی یک لحظه با تو
بودن را با تمامی انعکاس های وحشتناک بشریت
عوض نخواهم کرد .

خدایا من آب را فهمیده ام که برای خوردن نیست
اصلا لحظه برای رفع تشنگی نیست من باد را
فهمیده ام و خورشید را بارها در خانه ام مهمان
کرده ام اصلا من چیزی در تلاطم موج ندیدم و در
تکاپوی هیچ و پوچ بر تو رسیده ام .

خدایا

اندیشه سرخ

تو بهتر می دانی کلمه های زاییده ذهنم جز آه و

افسونی بیش نیست، من اندر این فریاد های بی

دریغم دنبال چه چیزی هستم

نگاه های آلوده مردم شهر عذابم می دهد و

افسوس های آسف انگیز مردم ده مرا پایمال میکند

الهی تا کی چشم از تو برچینم و بر نظاره اینان بر این

خاک پوچ بنگرم

تا کی جز نامه مهر و وفا ، برای مرغ شب از ناله های

اینان بنویسم

خدایا

کاش سکوتی نبود ...

اندیشه سرخ

کاش پرده ابهامی پشت این سکوت خانه نمی کرد
خدایا همچو بچه ای که هر دم مادرش را صدا می
زند ترا فریاد می زنم به فریادم رس
خدایا مرا در کلبهٔ تنهاییت که حتی فرشتگان را بار
نمی دهی بار ده که کمال سکوتم سکوت با تو بودن

هست

الهی مرا با سکوتم، بارورتر، مهربان تر و صادق تر

کن

الهی سرعت ذهن و اندیشه ام را بر دستانم زاهد

قرار ده

اندیشه سرخ

الهی کمال بیابان را جز مرغزار، و گرمی را جز سردی

و جهنم را جز بهشت چیزی برای ما قرار مده

آمین یا ارحم الراحمین

بار خدایا

از برای رفع تنهاییم جز تو، تنهایی را لایق نمی دانم و

تنها ترا فریاد می زنم

و اندر این تنهایی دنبال چه چیزهای گشتم که نباید

می گشتم سوز وحشتناک زمستان را برای لغزش

بی امان دستانم مرهمی قرار دادم و بغض باز نشده

دروم را برای سرگیجه های مبهم ذهنم دارو.....

آه نمیدانم فریاد بزخم یا نه، نمی خواهم زیبایی بیان،

منزلت و پیام قلمم را خدشه دار کند من از پشت

درهای بسته دنبال راه گریزی می گشتم که هرگز
نیافتم، من برای خوش ذوقی قطره‌های باران که
علمی جز باریدن و خیس کردن احساسات منجمد و
خشک من ندارند چه شعرهایی که نسرودم و بارها
اندر خم قافیه های شعرم خودی نشان ندادم.
ولی افسوس که هرگز به مهمانی آفتاب نرفتم و
هرگز واژه های قشنگ را برای آفتاب مهتر تنها
ننموده ام

بار خدایا اینک که به بن بست رسیده ام فکر می
کنم با کثرت این همه نباتات، انس و جن که همه جز
تشعشات پوچ و واهی هیچ ندارند تنه‌ایم.

بار خدایا سکوت مبهم قلمم را بشکن آن را شعله ای

کن تا اندر روشنی اش دمی بیاسایم

بار خدایا سکوت مبهم شبم را بشکن تا بعد از این

شاهد صبح باشم

بار خدایا سکوت مبهم ذهنم را بشکن تا تنها برای

وجودت فکر کند.

بار خدایا سکوت مبهم درونم را بشکن تا هیچ غریبه

ای جز تو در آن مهمان نشود

بار خدایا مرا با سکوتم بشکن که سکوت با تو بودن

را بفریاد های نا مرموز بشریت رجحان می دهم.

او خودش بود

داشتم زیر بارانی که یک عمر اندیشه هایم، حسرتم

را همه به حرمت پاکی اش می شستم، عرق می

کردم بارانی که گاه گاهی زیر عطوفت و مهربانیش

اندیشه سرخ

دنبال بره ای روشن می گشتم بارانی که حتی خلوص

شب را می خواست از من بگیرد.

بارانی که حتی بی وجودش حسرت سرخم می

خواست سرخیش را ببازد و اندیشه هایم را رو به

خماری سوق دهد

ولی من از شدت سرما به خود می پیچیدم

و پاییزی در زمستان وجودم غوغا کرده بود ، ولی

من حتی به حرمت پاییزیش، به حرمت همسایگی

اش، به تابستان خیالم قسمش دادم، انگار چیزی

حالیتم نمی شد، آن وقت فهمیدم همه عشق این

طبیعت دروغ و از جنس خود دنیاست و حسرت

اندیشه سرخ

سرخى كه حتى در سوز وحشتناك زمستان ندايش
كرده بودم مرا در اين جنگل وحشتناك در كلبه
كوچك و گرم كه با عشقم در افق هاى تنهاوش
خيالم ساخته بودم پناه داد.

آرى، خودش مرا در سفره ساده و پراز طعام

پذيرائى كرد

آرى او خودش بود

خودش

خدایا

خدایا جز تو کسی را پیدا نمی‌کنم که بتوانم با او

درد دل کنم

بار خدایا، نگاه‌های غریبانه و ذره بین مردم

آسفالت نشین شهر عذابم می‌دهد گوئی نگاه

هایشان هر کدام زخمی است بر این دلم، که مرا به

آن سوی مرزهای نیستی راهنمائی می‌کند اینان در

هر نظرشان غصه برآیم می‌پروراند، یک زندگی

کاملاً پاستوریزه، که در دیدشان هرگز خلوص

عروج نمی‌یابد هرگز دل به معشوق

نمی سپارد و در پی خدمت به روده و معده اند

همین...

بار خدایا اگر روزی در نگاه اینان فردی ناهنجار شوم

باکی ندارم چون تو را دارم، خدایا با کدامین فعل

ستایش تو را فریاد زخم گاهی تو را ادیبانه می خوانم

گاهی شاعرانه و گاهی همچو خودت ساده و با معنی

و گاه گاهی تو را با خودت صدا می زخم .

خدایا از نگارش و ویرایش عشق پاکم بر تو با فعل

ها و نکته های تزویر که در خودم کم می بینم

عاجزم .

خدایا هر قدر با قلم بنگارم و هر قدر به ذهن
خویش نوازش کنم که تو را بهتر بخوانم بازم عاجزم .
خدایا خواهم از کنج کوچه های خاطرم تو را بیشتر
صدا بزخم کوچه های تنگ و پریچ و خم و گاهی
وحشتناک از قدوم منیت آدمیت که پا بر روی
ارزش ها گذاشته کوچه هایی که من خودم چراغی
روشن در آن ندیدم جز چراغهای روشن و تاریک
نکبت آدمیت جز فانوس های دزدی زنان بیوه ی
ده جز پستی اینان جز روشنی چشمان روشن و تاریک
خفاش شب .

خدایا جز چوب کتک به دست اینان چیزی ندیدم .

خدایا جز آه و افسوس که از دلشان هزاران بار می
گذرد و بر زبانشان جاری می شود چیزی نشنیدم
اینان آینده را کابوس و گذشته را خاطره می دانند
ولی آینده برایم خاطره ای خوش که ناگهان زود
خواهد گذشت چیزی نیست ولی هزاران هزار
افسوس دیگر بارها سکوت مبهم را شکسته ام
خواسته ام با اینان صاف باشم ولی صدای شکم اینان
که گویا معد های یدکی به همراه دارند و می
خواهند دنیا را یک باره ببلعند مرا در تنهائی سکوت
زندانی کرده است وقتی خواستم از ورای خیالبافی
اینان تنهائی عازم سفرهای خیالم شوم صدای بدخیم

جغد وجودشان مرا به بند عزلت کشانده هر وقت
خواستم موضوع ذهنیم را تغییر دهم و در اوج
قداستت پرواز کنم صدای لالایی اینان بر این دنیای
پست مرا به خواب برده است خدایا هر وقت
خواستم بخوابم و خواب رخت را ببینم فریادهای
اسف انگیزشان مرا از خواب پرانده که هر کدام بر
منم دردی مضاعف گشته اینان هرگز نخواستند
بدانند و بر این یقین اند که می دانند ولی تو خود
بہتر میدانی که نمی دانند خدایا هر چند خواهم
پایان نطقم ادیبانه نباشد ولی چارهای جز رقص
متکلف کلمات نمی یابم و می نگارم ای نگارم در

اندیشه سرخ

عصر معراج خاک و سنگ پست، تورا می خوانم و با
تو می مانم که ازهر نامی نامی تر و از هر کلمه ای
متکلف تری.

آمین یار رب العالمین

عطر نفَس بهار

بار دیگر بوی عطر آمدن نفَس بهار مرا از من بی خود
کرد تا به خود آمدم که فکر کنم چه می کنم

اندیشه سرخ

اشک از چشمانم جاری شد

گوئی هوا برای نفس کشیدن تنگ بود، خفگی مرا به

مهمانی خودش دعوت میکرد

آخرچه می شود کرد

جملات تکراری

نفس های تکراری

افعال تکراری

همه و همه مرا پایمال میکرد

آخر تاکی

روزها از پس شبها،

غمها از پس شادی ها

اندیشه سرخ

می خواهد مرا بازی دهند

درست مثل کابوس

یا نه

شاید من از نوع نگرشم

دنیایی با این همه روشنی را تاریک می بینم

نمی دانم در ترنم موسیقی مرموز شب

چه بسرایم که خوش بیاید

آخر دیری نمی پاید

همین موسیقی امروز در فکر آیندگان

حالت تمسخر به خود می گیرد

امروز که ما گذشته را مسخره می کنیم

اندیشه سرخ

دیری نمی‌پاید که ما هم مسخره می‌شویم

و به زباله‌دان تاریخ می‌نشینیم

آخر زندگی به مثل چشمه آب شوری می‌ماند که همه

از فرط تشنگی جرئه‌ای می‌نوشند و آخر با تشنگی جان

می‌سپارند

بار خدایا

آیا من مستحق این عذاب بودم

آیا من وسعت این همه آزمایش را داشتم

خدایا تو خود بهتر میدانی

که هیچ شادی نیست

که در ورایش غمی نهفته نباشد

اندیشه سرخ

پس مرا به شادی نیافریدی

پس مرا در غم هایت استوار ساز

خدایا مرا با خودم دمساز کن

و آینده را در گذشته ام و گذشته را در آینده ام

برایم درس عبرت قرار ده.

کابوس شب

شب دچار کابوس وهمناک خیالم گشته بودم و در
عالم هذیان دنبال چراهایی بودم که هرگز نیافتم،
صدای انسانهای از جنس خودم که حتی یک بار مرا
باور نکردند و حتی یک بار در میان صداقت کلامم
نیاسودند مرا پایمال میکرد اینان حتی یک بار مرا در
مهمانی آفتاب ندیدند، اینان عروج ماه از میان
چشمانم و روشنی‌ش را از چشمانم نیافتند هزاران بار
بر سفره‌های رنگین اینان نشستم ولی افسوس

هزاران افسوس که فرصتی نداشتم و نخواهم داشت در جهت تفهیم اینان بکوشم درست در لحظه احساس اینان لحظاتی خوش برایم دست میدهد که رقص قلمم را بر روی کاغذهای از جنس اینان سهل می نماید کاغذهای که زود نوشته و زود پاره میشوند اینان اختیاری ندارند و نخواهند داشت فکر زندگی پلاستیکی و پاستوریزه ای که در سر دارند مرا در خلق اثر جدیدی راغب تر و کوشا تر می کند نمی دانم چه انگیزه ای اینان را از من بالاتر نگه میدارد درست وقتی به اعضای بدنم نگاه می کنم چیزی از اینان کم ندارم آری کمبود مادی همان

معنائی است که در عصاره کلماتم تبلور می یابد
داشتن تعلقات کم به این دنیای پست و از جنس
شہوت ثروتی بزرگ برایم محسوب میشود روزی
که از این دنیای فانی می روم و در میان تلی از سنگ
و ماسه می آسایم و در سالی بعد در میان اجساد
تاریخ گم می شوم آن زمان هست که این ثروت
معنویم افکار و اندیشه هایم مرا زنده نگه میدارد
آری آن زمان خیلی نزدیک و نزدیک است درست
به چشمانم می بینم چطور لاشه اینان در میان تلی از
تذویر آدمیت دست و پا می زند ولی جز شہوت و
هوای نفس بشریت کسی به دادشان نمی رسد

حتی فرشته ای بر سر اینان نخواهم دید آن زمان
حتی سنگ های مرمر خانه شان تاج تخت های
مجلل، خنده های الکی شان بر اینان درود نخواهد
فرستاد اینان به جای اینکه امروز آگاه شوند به یک
زندگی کاملا پاستوریزه و حیوانی عادت کرده اند
اینان این مدلی میخواهند غم را از خود دور کنند تا
دمی مرفه بیسایند ولی غافل از اینکه کوری پیری
و خصم روزگار در پس سلولهای اینان خانه کرده
اینان هر روز با دیدن مردن همسایه ها دوستان و
آشنایان بر قوت قلبشان افزوده می شود ولی دریغ
که ملک الموت در پس پنجره اینان خانه کرده که

حتی بر خود و بچگا نشان رحم نمی کند اینان تهمت
زدن را افتخاری خوش بر خود می دانند داد
و فریاد، خوردن، خوابیدن و شهوت را جز لاینفک
وجودشان میدانند همیشه مردم را از زیر ذره بین
کنترل می کنند اینان حتی خواب خوشبختی را
نخواهند دید اینان زیاد به بیمه فکر می کنند یک
مشت آدمهای ترسو و خوفناک که فقط نام آدمیت
را بر خود به یدک می کشند مثل سیاه لشکری سیاه
که به تدبیر اجتماع حرکت می کنند و سر آخر با
حسرت درد مرده، زندگی سایرین را تکرار و
زندگیشان را مسخره می کنند، اینان حتی خواب

عروج را نخواهند دید تمامی حرکت و قدرت اینان
خدمت به سلولهای بدن است که من فرقی بین
اینان و سایر جنبندگان حس نکردم اندر اغراق
جملاتم هرگز نخواستم خودم را بالاتر از اینان
احساس کنم ولی در این یقین زنده ام اگر روزی فکر
و اندیشه هایم که گاه گاهی باعث می شود تیرهای
اعتراض به سویم نشانه رود اگر روزی جبراً یا
مصلحتاً از من گرفته شود من چیزی بیش از اینان
ندارم و همچو اینان به زودی زود به زباله دان تاریخ
خواهم نشست .

اندیشه سرخ

خدایا مرا در اندیشه های ملکوتیم محکمت و ثابت
قدم کن .

بار الها هرگز غرورم را به خاطر نفسم نشکن .

بارالها هرگز مرا در منم غرق مساز و مرا با هر سازی

ساز مکن و مرا در جوار عشق و محبت خودت

عشاق کن و عشقی جز محبت خود

و اولیائت را بر من غالب نساز .

آمین یا رب العالمین

مشهد مقدس

۸۶/۱/۳۰

خاطره گوئی و داستان پردازی ، شیوه و اندیشه
بزرگان اهل قلم می باشد که بسته بر طبع
لطیفشان، خود در زوایای مختلف نسبت به اوج
داستان اوج یافته و ومواقعی زوال می یابند، که بنده
سنخیتی با این بزرگان ندارم، فقط خواسته ام آنچه
که در دل دارم ودر سر می پرورانم را به صورت
خاطرات بنگارم تا در صفحه پر خط و تاریک تاریخ
علامتی سوالی پدید نیاید .

استفاده از کلمات و جملات طنز گونه در زوایای
خاطرات غذای روح هر خواننده مشتاق به ادبیات
داستانی بوده که با روحم گره خورده است، این
خود میراثی خوش از بزرگان می باشد که در کتاب
ح- مثل خیال^۱ زیاد با این خاصیت قرین هستم .

فصل دوم

مجموعه داستان^۱
حسرت سرخ من^{۴۲}

خاطرات

مرگ غلام

سوز سرمای زمستان و گرمای بی امان

این گرمابه محله سبزه میدان حال مرا به هم می زد

حسرت سرخ من ۴۳

که ناگهان تلفن همراه من و به قول غربی ها
موبایلم به صدا در آمد، پدرم بود، کلامش را متوجه
نمی شدم می خندید و می گفت مجید مرده است
ولی بعدها فهمیدم که غلام مرده است این غلام
باجناق پدر ما و شوهر خواهر مادر ما بود که در اثر
عارضه ترس از دست دادن موقعیت اجتماعی قیر
پاچ کرده و یاتاقان سوزانده و بعد از سکنه های
مکرر به دیار باقی رفته بود، بایستی از حمام خارج
می شدم و آن پیراهن مشکمی که تازه بعد از فارغ
شدن از عزاداری امام حسین را شسته، خشک کرده
ومی پوشیدم و به سمت خانه ی خاله رهسپار می

شدم تا با تقدیم گریه های آلکی، نهایت تاجر و تاسف

خود را از فقدان این

عزیز اعلام نموده و شکم صابون زده و به معده

مبارک خدمتی مضاعف کرده باشم که این از رسم

زمانه ما می باشد که هر کس بمیرد با او چنین

رفتار شود که من در سر می پروراندم در این

فکرها بودم که بار دیگر موبایلم به صدا در آمد،

آری صدای دای می بود که او هم مثل خودم، با

ناراحتی الکیش خبر رحلت این مرحوم مغفور را به ما

داد تا بار دیگر ناراحت گشتیم و بایک خدا حافظی

نهایت تاسف و تاجر خود را که گوئی از این ماجرا

خبر نداشتیم را اعلام نموده و سوی خانه پدری
خودم رهسپار شدم، خانه که رسیدم پدرم را دم
باغچه یافتم که داشت با بزغاله‌ها بازی می‌کرد
مرا که دید زد به خنده و بعد محض رضای روح این
بزرگوار کمی ناراحت شد و شروع کرد از تعریف و
تمجید این عزیز که تا یک ساعت قبل از دشمنی
رذل و چنان پدر از وی بدگویی می‌کرد که من فکر
می‌کردم که او چنان بد است که نگو و نپرس و
هزاران القاب رکیک در حق وی، ولی نمیدانم یک
ساعت بعد از خبر مرگش، چنان محنتی بر این پدر
ما غالب گشته بود که ناستودنی، از کارهای نیکش

می گفت و آه می کشید و می گفت آخر چه فایده
او هم ناکام رفت آخر شصت سال که سنی نیست
تازه پدرش هم نمرده ،

دم عصر بود که پدر تصمیم گرفت به خانه ایشان
برود خانه ای که از آغاز فامیلیشان یک بار هم
نرفته بود یعنی پدر آرزویش دیدن خانه غلام بعد
از مرگش بود؟

ولی چاره چه بود ما هم اطاعت کردیم با یک
ماشین خود را به خانه ایشان که درست همچو
دخمه ای که بر بالای کوه واقع شده باشد رساندیم،
صدای شیون و ناله زنان از یک طرف ، سردی

مهلک این فصل سرد از طرف دیگر استخوان های
مرده هر جنبنده ای را پایمال می کرد آخر با
مشقت تمام دریچه ای یافتیم و خود را کنار یک
بخاری جای دادیم چند نفری آنجا بودند که وزوز
میکردند و در مورد غلام می گفتند پسرش را یافتم،
قاسم پسر دومش که چند سالی از من بزرگتر بود
ولی بجای مغز در سرش گچ بود که من در دوران
ابتدائی نتوانسته بودم معلم خوبی برایش باشم، خدا
بیامرزد این غلام مرا بجای معلم خصوصی شام می
داد تا بر مغز اینان کلماتی فرو برم ، ولی نشد که
نشد، تا اینکه امروز قیافه درهمش را ببینم که داد

می زد اندکی ناراحت نیست ولی با ناراحتی الکی که
من از داخل جمجمه اش می خواندم ناراحتیش را به
ما و سایر حضار تحویل می داد، آن سوی قاسم
برادر غلام نشستته بود که با چشمان شیطانیش
دوروبر خود را وا می رفت و کلیه مسائل را تحت
کنترل داشت سیگار می کشید حرف نمی زد و این
مدلی ناراحتیش را نشان میداد .

بوی مطبوع آبگوشت در فضای داخلی اطاق پیچیده
بود و آدمی را مجبور به تعریف و تمجید از مرده و
گاهی گریه میکرد چه می شود این روزها کلیه
اعضای بدن بجای مغز از معده فرمان می گیرند

ماهم که مستثنی نبودیم و در اجرای فرمانها و وعده‌های معده بودیم که باز هم این موبایل ما به صدا در آمد که ما جمیعاً از طرف وزیر جنگ پدر یعنی مادر که گوئی از گریه‌های الکی خسته شده بود احضار شدیم .

بوی مطبوع آبگوشت از یک طرف و صدای گریه کذائی دختر و خواهران مرحوم مرا گیج کرده بود که دست پدر را گرفتم و به خانه رسیدیم و در انتظار صبح فردا به خواب رفتیم

فردای آنروز ساعت ۵ / ۲ بعد از ظهر ماشین گرفتیم و باز طبق معمول دست پدر را گرفتم و به سمت

غسّالخانه رهسپار شدیم گوئی ما زود رسیده بودیم
بایستی کمی صبر می کردیم تا جنازه را بیاورند،
همچو عقابی تیزبین دور و بر خود را نگاه می کردم
برادرزاده های مرحوم را دیدم که خود را برای
گریه آماده می کردند از هردست مردم آنجا
بودند فقیر، پولدار، مدیر، کارمند معتاد.....، تا
سر وقتی که دائی ما گفته بود آمبولانس جسد این
غلام را آورد در غسّالخانه گشوده شد و جسد را
داخل حمام بردند تا بشویند چند نفری داخل رفتند
ما بیرون ماندیم کریم پسر بزرگش یا به عبارتی
پسر خاله خود را دیدم که با دیدن گریه زنان زد به

گریه، حتی غش هم کرد، مغزم به کار افتاد و یک پارچ آب را سرش خالی کردم تا به حال آمد و شد مثل قبل، تا درس عبرتی باشد تا پس از این پیش من از این کارهای غلط نکند و چون ماجرا را فهمیده بود به من چپ نگاه می کرد و چون من گریه های الکی تحویلش می دادم بوئی از ماجرا نبرد پسر کوچکش را دیدم که تا دیروز از برای مردن پدرش هزاران نذر می کرد، امروز مثل موش مرده ای که از ترس گریه خود را به این حال می زند مشاهده کردم که در گوشه ای سکنی گزیده بود، نزدیکش رفتم و مراتب تاثر خود را اعلام نمودم، با دوربین

ذهنم به شکار لحظه هامشغول بودم بیچاره پدرم

هر چه قدر کوشید که قطره اشکی بر این باجاناقش

نثار بکند

نتوانست ولی یواشکی تو گوشش گفتم می توانی از

آب دهان هم استفاده کنی خدا وکیلی کرد که کرد

در یک لحظه اشک از چشمانش جاری شد بنده خدا

تو کارش استاد بود نوبت به اینجا رسید که می

خواستند به دیدار مرده روند که من ابا کردم ولی

آنانی که سرپائی رفتند خوابیده آمدن شاید

ترسیده بودند ولی خدا بیامر از این فامیل ما

ترسناک نبود ولی چون دیدم آهنگ ناله های اینان

بلند شده داخل غسلخانه شدم و دست یکی را گرفته و بیرون آمدم ، کار بجائی رسید که انعام دادیم به مرده شور و جنازه را تحویل گرفتیم و داخل آمبولانس گذاشتیم و آمدیم سوی قبرستان که بر خاکش کنیم اول سر که رسیدم، قبری معلوم نبود جلو که رفتم چاله ای دیدم که شبیه قبر نبود فکر نمی کردم این قبر باشد ولی تا نماز گزاردیم بیچاره مرده را قوز کردن و با استفاده از لگد و بیل وکلنک در همان چاله گذاشتند و بعد تلقین خاکش کردند و باز هم برای آخرین بار گریه های الکی تحویلش دادیم تا در میان تلی از خاک و سنگ

خوش بیاساید، قبرستان را به مقصد خانه ترک
کردیم گوئی سردی خاک همه چیز را پایان برده
بود بعد شام غریبان، شام را منزل مرحوم مهمان
بودیم با جمعی از اهالی فامیل که ذکر رفت که
خودشان را به موش مردگی زده بودند تا وقتی
سفره پهن گشت و ما همچو پروانه گرد شمع
برگرد سفره با هزاران تعارف نشستیم درست به
ساعتی فقط چهار ساعت از دفن این مرحوم که
سالهای سال در این خانه مهمانی های بزرگ می داد
و با هزاران ناز، مهمان تحویل می گرفت و عاشق
مهمان و مهمانی داد ن بود میگذشت ولی همه قصه

ها تمام شده بود ، شام را وقتی آوردند گوئی همه
یک معده یدکی به همراه داشتند چنان آتش به
خرمن سفره زدند که نگو و نپرس پدر مرحوم
همچو یک جوان بیست ساله ای می خورد و گاهی
تبسم می کرد که دندانهای مصنوعیش نمایان می
شد ، که من در وسط فراموش کردم که شام
عروسی می خوریم یا مرده.....

خوردیم و فاتحه ای خواندیم بعد مهمانی خنده ها
شروع شد برادر بزرگش می گفت خدا را شکر که
در بستر بیماری نمرده پسرش میگفت خدا را شکر،
ولی از این ناراحتم که چرا در غربت مرده آخه

بیچاره این فامیل ما از ترس مسئله ای متواری
گشته بود که بعد ها معلوم شد مسئله ای نبوده که
چون دل اندازه یک کنجشک و قد قواره اندازه یک
گاو ، وزنش بر قلبش فشار آورده و با امراضی
همچو قند و آسم و..... سکتہ قلبی کرده و مرده بود
شب اول هم گذشت تا نوبت به مجلس ترحیمش
رسید که جلسه ای گذاشتن که ما هم بی نسیب
نبودیم که در این جلسه کلاً مرده از یاد رفته بود و
زنده ها در فکر ادای تشریفات اداری خود و ارتقا
کیفیت آبروی اجتماعی خود بودند که از ما هم
خواهش کردند از مسئولین هم دعوت کنیم تا

مجلس خالی از لطف نباشد حدود ۱۰۰۰ نفر از برای
خرید گواهی بهشت مرده به شام دعوت شدند و
از جاهای مکرر اعلامیه و اعلان عزا ، مدّاح از مدل
جدیدش که آوازه‌های خوش بلدباشد، بالاخره
مجلس ترحیم درموعده مقررش برگزار شد و از
جاهای مختلف تابلوهای تسلیت و پارچه‌های
مشکی، تقدیرنامه، همه و همه برای حفظ شهرت و
تبلیغ خود آوردند و رفتند ، هر چند بارها مجلس
مملوء از آدم شد و خالی شد و بالاخره این هم تمام
شد شام را هم خوردیم و آمدیم و قصه‌ای آشکار
کردیم تا شما هم بدانید اگر خدای ناکرده یا کرده

مردید و رفتید این مسائل برایتان اتفاق می افتد
پس قدر این دنیا را بدانیم و اندوخته ای برای
آخرت داشته باشیم تا پیش خدا سربلند باشیم.
والسلام علی من اتبع الهدی

یک ساعت در خیابانهای تهران

او به من پسر ساده دهاتی می گفت، چون وقتی تو
خیابون ولیعصر تهران با او قدم می زدم، هرگز
دستش را نگرفتم و هرگز نتوانستم تو چشماش زل
بزنم هرگز نتوانستم در ترنم دل غمزده اش
صاف ترین موسیقی شب را بسرایم دم عصر بود

صدای بوق و موسیقی ناهنجار خیابان ولیعصر حال
مرا به هم می زد، با او از طریق اینترنت آشنا شده
بودم عاشق دست نوشته هام شده بود نمی دانم
وقتی دیدمش انکار تمامی غم های دنیا می خواست
یکباره از چشماش بیرون بریزد، فکر می کردم خیلی
می شناسمش، حتی بیش تر از خودش، مثل مادرم
بود غمگین و تودار، نمی دانم چه انگیزه ای باعث
شده بود که می خواست مرا از نزدیک ببیند ولی
درچند دقیقه ای که با وی قدم زدم دیدم ساده تر
از منی هست که در میان هیاهوی تاریخ تهران ،
بزرگ شده باشد سعی کردم در خیابانهای تهران

با وی هم صحبت شوم تایک ساعت در خیابانهای
تهران خلق جدیدی از جوهر قلمم باشد، انگار هوا
برای نفس کشیدن تنگ بود، خفگی به سراغ لحظه
های تنهائیم می آمد، آلودگی فضای بی مهر و بی
عاطفه تهران مرا به مرگ خاطره هایم در قله حور
دعوت می کرد گوئی در زیر دوربین ۱۱ میلیون
تهرانی مغرور قدم می زدم، می ترسیدم وسط راه
نفسهایم به قول خودش به شماره بیافتد، ولی چاره
ای جز پانسمان زخمهایش که چند سالی پیش وقتی
با دوستان وهمپیمانانش در این شهر غریب بر

باویل زادگام^۲
حسرت سرخ من^{۶۱}

دلش نشسته بود نداشتم، می ترسیدم موفق
نشوم، تجربه نداشتم، مدام گریه میکرد، آری
گریه تنهاترین یادگاری است که از او بر سینه دارم
از دخترش پری حرف میزد او را تنهاترین میراث
وجودش می دانست، از همسرش راضی نبود
بدین به روزگار، می ترسید با من صحبت کند می
خواستم زیاد با این پایتخت نشینان که بیشتر ما را از
زیر ذره بین کنترل می کنند آشنا بشوم، از یک
زندگی جهنم وار برایم حرف میزد حرفهایش بوی
دود و کثافت طبیعت تهران را در برداشت، غمگین
بود انگار دنبال دخمه ای بود که بتواند آنجا مخفی

شود، ولی باورش شده بود که باید بمیرد، آری
مرگ در خود، درست مثل کابوس گریبان گیرش
شده بود...

میترسید که دخترش را به چه کسی بسپارد، ریشه
های امید در خاک وجودش پژمرده شده بودند و
تراوش انگیزه های محال او را این مدلی فریب داده
بود او مهندس شیمی بود یک مغز متفکر، به نظرم
قلمش از خیلی ها که به زور وارد مغزهایمان شده
اند، خوب بود او می توانست به جامعه برگردد یک
نویسنده خوب شود یک روزنامه نگار موفق، یک
اندیشمند بزرگ، ولی هزاران افسوس دیگر نثار

جملات و پاراگرافهای می کنم او زن بود ، زن ،
مشکلاتی داشت که ما مردها کم داریم او اسیر
مردی شده بود که سواد فهمیدن و درک عشق را
نداشت یک حیوان در کسوت انسان، که به او به
عنوان یک ابزار، یک هم اتاقی، یک هم سلولی نگاه
می کرد خیلی دروغها از او شنیده بود با احساسات
جوانیش بازی و او را پژمرده و بازیجه دنیای
پیرامونش کرده بود آری او زن بود و در دید
ماهائی که هرگز خلوص در نگاهمان اوج نمی یابد
زوال یافته بود او نمی توانست و نتوانست دردل
دلش را به من بگوید از نگاههای آلوده مردم

پایتخت بیزار بود بیزار، وقتی به من اعتماد کرد که
خواهش کرد فقط یک ساعت برادرش باشم اندکی
آرام شد، ولی حس می کردم بدنش می لرزد آری
او از گناه می ترسید، وحشت داشت که پاکیش
را به سخره بگیرند او باور کرده بود و از کلماتم
فهمیده بود که می تواند پرواز کند آری پرواز،
بزرگترین آرزوی یک پرنده پرو بال شکسته، او به
من گفت وعده ما آسمان همون جا که مقدسه
پاکه، همون جا که مأمّن فرشته هاست همون جا
که دیگر شیاطین نمی توانند پرواز کنند و رفت که

رفت، دیگر صدایش را نشنیدم و عطر حضورش را

حس نکردم

الان حدود ۴ ماه است که از وی خبری ندارم آری او

به آرزویش رسید و مرد، نه او خود کشتی کرد

، تکذیب می کنم او را جامعه کشت، آری جامعه قاتل

انسان های پاک و نجیب، آری تاریخ قبرستان

مخوف ذهنیت های پاک، او را در خودش بلعید او

حتی خاطره یک ساعت در خیابانهای تهران را با

خودش نبرد نه او نمرده او در ذهنیت ددمنشانی

که جز گوشت و پوست چیزی نمی بینند مرده، ولی

اینک در اوج قلمم پروازش را حس می کنم و

اندیشه سرخ

صداقت کلامش را می نگارم از او فقط این را
میدانم که پاک بود نجیب و عاشق پرواز، ولی
کسانی بودند که پرهایش را شکستند ولی او
نتوانست در این زندان، قفس دوام بیاورد و زود
پرید روحش شاد.

بسم رب الشهداء و الصديقين

پرندهگان خیال

حوالی غروب، قدم بر نخلستان می گذارم و با پاهای
عریانم نرمی شن های زیر پام را که گوئی همچو
تشکی نرم آدمی را به خود می بلعد احساس ، و با
خیالی ناآشنا عروس شب را که خود را از خجالت کم
کم پنهان می کند لمس می کنم و با نگاهی مایوسانه
بر نخل هایی که بر گذشته چندشناکشان خشمناک
اند و هر یک بسان پریانی که زلفشان افتاده در این
دشت بیمناک ایستاده اند می نگرم ، گوئی می
خواهند حرف بزنند، آری اینان همچو پرندهگان
خیال، که دیروز همچو پریانی زیبا دشت وسیع فکه

را منور می نموده اند، امروز همچو یک تخته چوبی
بی ارزش که حتی ارزش نگاه کردن هم ندارند خود
نمائی می کنند و احساس پرواز را از آدمی که
میخواهد در تقدس آدمیت جولان بکند، می
خشکانند اینان را هرگز نمی برند و بجایشان نهال
تازه ای نمی کارند اینان همچو اسطوره های بلند
امروز زمزمه قدیمی پهلوانانمان را که چو ایران
نباشد تن من مباد را خوب زمزمه کردند و شاید از
دیدگاه من و تو خاکی بی ارزش باشند ولی نماد
قهرمانی ها و پهلوانی های امّتی هستند که هشت
سال ایستاده اند و این نخل هریک بسان واژه

مقدس و پاکی، خود نمائی کرده هر چند بارها
سوختند ولی هرگز خاکستر نشدند و ماندند
وسرود مقدس ایثار را ترنم کردند، از نگاه خصمانه
نسل جدید بر این نخل ها می گذرم و برگذرگی
می رسم که گویند که روزی اینجا سرزمین و آشیانه
پرنده گانی خوش آواز و زیبایی بود که بدست بازی
زمانه که بیشتر افسار این بازی در دست یزیدیان
زمان بود به خاک خون کشیده شده اند، و این
پرنده گان از این قفس پریده اند و گروهی بال و پر
شکسته مانده اند و زمانی که بال و پرشان درست
می شود می پرند و به آسمان رفته و هرگز بر این

خاک زندان صفت بر نمی گردند. هر گاه که قدم
بر رمل های خشک می نهم چیزهایی می بینم
نادیدنی و حرف های می شنوم ناشنیدنی، عجیب
است در ده قدمی محل عروج سید شهیدان اهل
قلم صدای ناله و فریاد شهیدی را می شنوم که از
فرط تشنگی جان می دهد و یا در آن سوی پرچم
های سبز رنگ گروهی رزمنده قتل عام می شوند،
عجب چیزهایی دیدم و شنیدم که ناگفتنی ولی آن
چیز که مرا بیشتر مشغول می کرد قصه و راز پرواز
بود قصه ای که خیالم را از افق های ماورای حس
آدمی، قدرت پرواز می داد و دست تقدیر گلهای

سر سبد گلستان معرفت را گلچین می کرد، آری
پرواز، شیرین ترین لحظه و ناب ترین احساس برای
یک پرنده زمانست که بال و پر می گشود و از این
عالم سوی خیال ازلی ره می پیمود چه توفیقی و
کرامتی، کم کم پاهایم بر رمل ها عادت می کرد و
دلم به پرواز، میخوامم فکه را ترک کنم و بر
سرزمین مقدس طلائیه رهسپار شوم و به سه
راهی شهادتش که روح هر انسان آزاده ای را
قدرت پرواز می دهد سر بزنم و در جزایر
مجنونش مجنون وار گم شوم و از پل طلائیه قصه ای
کوتاه باز کنم و خیالم را تنها بگذارم تا اندکی تنها

باشد و از باکری ها، همت ها .. حرف بکشد و تار
های غمناک دلم را بر غزل سرای زیبای هستی
بسپارم تا با نغمه دلنشین دلم سروده ای زیبا از
برای این سفر کرده هابسراید و به سنگرها و پشت
خاکریزها برود و از عطر نماز شب این عزیزان
جرعه ای معطر از برایم هدیه آورد اینجا پا برهنه
می شوم و هر جا خاری می بینم زیر پاهایم له می
کنم و بر این یقینم، که این جا خون یک بعضی ریخته
شده است و با پاهای خونی خود دنبال خیالم که چند
ساعت پیش از من جدا شده میگردم در میان
تفاسیر سخت زمان گروهی رزمنده می بینم که در

یک جمع کاملاً نورانی نشسته اند یک فرد که قیافه
اش آشناست با اینان سخن میگوید گوئی از وداع
حرف می زنند نمیدانم خیال آنقدر مرا به آن سوی
زمان میبرد که نمی دانم در خودم یا بی خود در
زمینم یا در آسمان ولی باز صدای دلنشین و زیبایی
به گوشم می رسد آری اینجا که ایستاده ام جای
مطهر و پاکیزه است، باید بنشینم و بوسه ای بر این خاک
مطهر بزنم می افتم اشک از چشمانم جاری میشود
اینجا محل شهادت شهیدی است گمنام بدون مهر
نماز می خوانم و عطر زیبای شهدا را احساس
میکنم بر می خیزم و خیالم را دنبال میکنم و بر بازی

نامتقارن زمانه که در همین جزایر مجنون با تانک
بسیجیان حسینی را هدف گرفته اند به نظاره می
نشینم و در آن سو صدای مهیب خمپاره مهدی را با
خود می برد و در لحظه بعد گلچین روزگار گلی
دیگر را، آه نمیدانم تو حش یزیدیان که آن زمان
خاندان مطهر و پاک پیامبر اسلام را به خاک خون
کشیده اینک در مقابل چشم دنیا نسلی جدیدی از
رسول اکرم را کربلائی می کنند و این ارض مقدس
را کربلا، با خیالم از این سوی جبهه عشق به آن سوی
شلمچه میروم اول سر که می رسم رنگ زیبای
خاکش که هم رنگ خاک بیت المقدس است مرا به

خود مشغول می کند ولی دیری نمی پاید که چشم
از خاک بر می چینم و وبه آسمان نظاره می کنم
پرنده گانی می بینم که در افق های دوردست خیال
پرواز می کنند و هر وقت دلشان می خواهد بر
سیطره این خاک طلا می نشینند و همچو ساقیانی
خوش ذوق از می حق بر این زائران می دهند که
کربلائی شوند، باز دلم هر چند یک بار می
خواهد پرواز کند ولی کو پر پرواز تبرکاً اندکی خاک
از این سرزمین مقدس برداشته و می خواهم اینجا
را ترک کنم اندک نظری بر اطراف خود می اندازم
زنی میان سال را می بینم که مستقیم الخط، نظر بر

بر که آبی انداخته فرزند شهیدی را می بینم که
جبهه بر خاک محبت می ساید پسر بچه ای که بالای
تانک قراضه ای رفته و مادرش را صدا می زند و
بالاخره مادر شهیدی را می بینم که که بر سرش
خاک می ریزد علتش را جویا می شوم حرف نمی زند
ولی بعد می گوید بوی فرزندم محمد، را احساس
می کنم و خیلی صحنه های قشنگ که قشنگ تراز
همه مستی خودم، که خودم را با خدایم در این
دشت مقدس احساس کردم و شاید یک عطش
روحانی در دل، مرا به اروند کنار میرساند به
اروندی که خیالم توانائی حسش را ندارد، اروندی

که نیزارهای عجیبی دارد که در ورودی نخلهایش،
حکایت از آتشی که در خود داشته را دارند کم کم
صحنه هائی مرا به آن سوی اروند یعنی فاو می برد.
غروب سهمگین، رویای نمکین و غرور آتشینش، روح
آدمی را قدرت پرواز می دهد هیبت و مهابت
اروند از یک طرف، رشادت غواصان دریادل از
طرف دیگر که می خواهند اروند را همچو نهنگ
های غول پیکر در نوردند قصه ای جداگانه
دارد. نغمه ای به سراغ گوشم می آید گوئی صدای
الله اکبر است گذشتن از اروند خود نیز می تواند
رویا باشد اروندی که یک رود کاملاً قطور است و

گویند چهار حرکت متفاوت دارد ولی عشق خدا را
چه دیده ای با خیالم تنها می شوم غواصی را می بینم
که تیری به پهلویش اصابت کرده و از شدت درد
به خود می پیچد ولی صدائی به گوشم نمی رسد و
گروهی از غواصان را می بینم که اروند آنان را
همچو گرگی که بره ای بر دهان گرفته باشد به
پیش میبرد و گروهی در فاو مستقر شده اند
و گروهی در این طرف رودخانه، عده ای پرواز می
کنند و عدای گریه و گروهی قصه عشق را پایان می
برند و شهادت را تفسیری دوباره می کنند و همچو
شمعی فروزان خیالم را نورانی و سرزمین های

خشکیده احساسم را آبیاری میکنند .
باز خیال، تنها پرنده ای که هر جا خواهد پر می
گشاید گاه می میرد و گاه به پاس تقدس و
زیبائیش به جاهایی می رود که جز انفاس پاک
و کبریایی وارثان عشق اجازه شرفیابی بر این مکان
های مقدس را ندارند، عجیب هست در یک لحظه
از زندگی سنگی و سیمانی به قطعه ای بهشت در
دهلاویه می رود مردانی می بیند پاک و مقدس که
ارواح پاکشان را هیچ احدی نخواهد دید و اوج پرواز
سبزشان را فقط از پشت خاکریز میتوان
یافت .عجیب قصه این دانشمند بزرگ مجنون وار،

ناگفته های برای گفتن و گل‌های برای بوئیدن دارد ،
نزدیکش می روم می خواهم با وی لحظه ای هم
صحبت شوم دیرینه ای درخشان دارد و حال و
مهابتی نورانی از وداع حرف میزند و گاهی از وصال
حرف های نامتقارن با زندگی مادی من، می خواهم
با وی لحظه ای هم آواز شوم اسمش مصطفی،
شهرتش چمران، از یک سرزمین بهشت وار برایم
حرف میزند و می گوید " حب الوطن من الایمان "
می خواهد پرواز کند و مرا با همان آرزوهایم در
پشت خاکریز تنها بگذارد فریادی می زند گوئی
چیزی نمی شنود و مجنون وار می گوید خیالت را بر

من بسپار خیالم با وی رهسپار میشود و من همچو
کودکی بی دست و پا پشت خاکریز می نشینم و
چشم بر زمین می دوزم و بی خبر از آسمانی که
خیالم با فرشتگان رهسپار خانه یار شده وقتی بر
خود می آیم خود را در قطعه ای بهشت می یابم که
ارواح پلید یزیدیان را از آن نصیبی نیست، سجده
شکری بر خاک دهلاویه کرده و عروج فی مابین
شهیدان را برای خود دوستان وهمپیمانانم را از ربّ
جلی میخواهم و با آهی چندشناک از قطعه ای
بهشت سوی جهنمی که خودمان با اعمالمان در آن
شهر غریب برای خودمان ساخته ایم سفر می کنم.

اندیشه سرخ

بر گرفته از خاطرات سفر به سرزمین های عملیاتی

جنوب بهار ۸۴

قطعه شعری منتظر

مرا با خود ببر

من سرا سر انتظار

پشت خاکریز خیال

منتظر ماندم ندانستم هنوز

اندیشه سرخ

قصه راز جنون پیکرت

من خیال منتظر

عالمی افسانه دارد پیکرم

قصه تنهاوش شبهای سوز

قصه در ماندگی

من کیم یک تکه ای از پیکرت

یک قلب چاک

یک مرغ دل

یک پای راست

یک سری بی دست وپا

یک دلی مملوء زه آه

اندیشه سرخ

مرا با خود ببر

مانده ام در همین گرداب عشق

دست وپایم بسته است

مادرم جای زخمم بسته است

این دلم از فرط آهش خسته است

حسرت از شوق گنااهش خسته است

مرا با خود ببر

فصل سوم

اشعار

اندر نگارش این اشعار به ظاهر شعر و مجموعه
کلمات بی قید و بند و آرزوهای محالم هرگز
نخواستم خود را به سلسله شاعران خوش ذوق
پیوند دهم خواستم خود را در اوج تنهائیم به کلماتی
متصل کنم که مرا در افق های تنهاوش خیالم قدرت
پرواز دهند ، باویل دهکده رویائیم را به اندازه جهان
پهناور بزرگ کنم از پدرم بتی بسازم مادرم را
بپرستم و بر خانه خود قدرت پرواز تا اوج الوهیت را
دهم، اندیشه هایم را در دورترین جاده پریچ
احساسات بشر ببینم و سر آخر آرزوهایم را در
وصال یار کوتاه کنم عشق را از چشمان او ببینم و

اندیشه سرخ

زیباترین حس ها را با انگشتان او حس و کشف کنم و

تاریکی های خیالم را با روشنایی دل او روشن کنم.

باویل^۳ (زادگاهم)

در سرازیری نور

بر سر قله حور

نامی از لطف خداست

بی کنایه صاف و ناب

این ده ماست

در سرازیری آن گم شود احساس خدا

بر سر قله آن اوج تنهائی ماست

دهی در استان آذربایجان شرقی و نزدیکی شهرستان اسکو^۳
حسرت سرخ من ۸۸

اندیشه سرخ

قصه ای صاف و عجیب

قصه این ده ماست

نامش چیست ؟

بای باران، اولین حرف ده است

قصه لطف خدا بر سر ما ست

لای لطفش آخرین حرف ده است

ساقی لطف خداست

زیر بای دهمان خیس شده عشق خدا

زیر لای آخرش لطف و صفای ده ماست

این ده احساس من است

بر سر قلۀ حور جای الهام خداست

اندیشه سرخ

زیر این جاده نور پیک اهداف خداست

زیر اسبان خدا جاده ده راه دراز

از وسط گویم که این وای وسط

حکم وحدانیت اوست

حکم وحی خدا بر دهمان

مردمان دهمان مردمانی پاک و نجیب

کارشان نقاشی است

می کشند نام خدا روی خدا با دل خود

همچو یک باد خزان

بر سر موج،

عابر یک راه لطیف

اندیشه سرخ

راهی از سوی دهم سوی خدا

می روند روی احساس خدا لانه کنند

منم روی بای دهمان

می نشینم بر سر گل

وقت سحر

تا که از نام خدا، حس بشر، جرعه ای نوش کنم

تا که از زمزمهٔ این گل عشق، کلمه ای گوش کنم

تا به وحدانیت او در وسط وای دهم

تا به این عشق خدا آخر این قاف دلم

زینتی تازه کنم

تا به این شهر خودم

اندیشه سرخ

جرأتی پاک دهم

که بر سر قله، نور این ده ماست پل احساس زمین

سو به خدا

تا که از زمزمه مرغ سحر کلمه ای گوش کنم

قلب خود را بزنم بر سر موج

موج افسوس بشر

سنتی تازه کنم.

تا که از پاکی این ماه و دهم

تا که از گرمی احساس دلم

عاشقی تازه شوم

همچو یک مرغ سبک

اندیشه سرخ

پر بزنم سو به افق

روی این سقف خدا لانه کنم

از پس موج،

موج افسون بشر

تا که از لانه حور

فریادی بزنم از سر شور

زیر این شور و هوا

دهی از نام خداست

نامش باویل،

کنایه از وصف خداست

قریه باویل ۱۳۸۱

ذهن مرده

دیگر به ذهن من کسی متولد نمی شود

اندیشه سرخ

چه پیر باشد چه نوجوان،

دیگر در اوج درونم صدائی نمی رود

در غربت درونم کودکی نمی خزد

من آب را به کوزه گران سپرده ام

ماه را به نور،

و روشنی آب را به فردا

من حسرتم را نخورده ام تشنه ام هنوز

من به پاییز شعری نگفته ام

اندر زمستان نخفته ام

من زحرف، زباد، ز نور

همه گسسته ام

اندیشه سرخ

من باد را به روشنی شبها سپرده ام

من به فکر ماه تماشا نکرده ام

من زغربت نور، به شب حرفی نگفته ام

من شرمندۀ خفاش مرده ام

که به تشییع پیکرش نور برده ام.

اندیشه سرخ

شهر من

زیر باران خدا شهریست ،

شهری از پنجره ها

پنجره ها رو به افق رو به خدا

پنجره چشم زمین است و جهان

شهر بی پنجره چیست ؟

شهر من است

زیر زمین

که خدا سایه سایه اوست .

سفری دارم

سوی زمان سوی افق

اندیشه سرخ

که سفر عشق من است

دور باید شد از اینجا

که خدا بر سر ماست

قصه حسرت من ،

قصه آه زمین ،

قصه سوزو گداز فوران بشری

همه در شهر من است

شهر من مادر من ،

مادرم مادر تست

مادرم خاک طلاست

نابتترین خاک زمین مادر ماست

اندیشه سرخ

مادرم سبزتر از ناله ماست،

مادرم شیوه و اندیشه ماست

سایه اش بر سرما،

قلب ما قلب خداست

قافیه در شعر خدا

وزن دل و حرف من است

شهر من شهر خداست

شهر پنجرها،

دانی که چرا پنجره ها بسته زه چیست

حلال همه مادرم است

اندیشه سرخ

خانه ما

بالای زمین،

زیر پاهای خدا،

خانه ایست

خانه ای گرم و لطیف

بر خانه ما گر زاعماق درون، خودنگری

گوهری در پیش است

گوهر رنگی من شعر من اندیشه من

اندیشه سرخ

پدرم جای خداست

مادرم حیات ما

شعر من گوهر ناب

آرزو هفت رنگ آب

پدرم در خانه با ما خدائی می کند

زیر پاهای پدر خانه ماست

خانه خانه توست

نعره مادر من آه زمین است به بشر

خنده اش گوهر ناب حیات

خانه ساخته گوهر اوست

خانه خانه اوست ،

اندیشه سرخ

پدرم لب به دعا مادرم است

مادرم بر سر ما یک پدر است

گر تو خود را شکنی

خانه درویشی ما

یا که نه خانه عشق خدا

حکم یک کعبه اندیشه ماست

داخلش گر نگری، عشق خدا

از برون گر نگری، درد خداست

از بلندای درون گر نگری، خانه ماست

خانه، خانه تست

اهل زندان

اهل زندانم

روزگارم خوش نیست،

پشت این پنجرها

تگه نانی در دست

اندیشه سرخ

دنبال یک لقمه خدا می‌گردم

زیر زنجیر هوس

با دلی از آه قفس

پشت این پنجره‌ها

بی‌گناهی است

که از فرط گناه

آمده از روی دلم عکس برد پیش خدا

پشت این پنجره ساکت ما

بچه‌ای است

که زاری دل

روی یک تگه هوا

اندیشه سرخ

منتظر یک لقمه خداست

پشت این پنجرها

دهی از جنس قفس

روی یک صفحه زمین

آمده از پشت قفس

بر من ساده نشین نامه دهد

حرفی از خوشی بلبل باغ

نامه از مردم شهر

خبر از زخمه زنان دهمان

نامه ای صاف و عجیب

از این سادگی خاک زمین

اندیشه سرخ

زیر این سقف قفس

مردمانیست که با جرم نفس،

به جرم نقاشی ماه رو هوا

به جرم این خاکی ماه

از در مدرسه پست بشر رانده شدند

آمدند روی این خوان هما

تا که از پاکی این نام خدا پشت قفس،

در ده ما کلمه ای گوش کنند

آمدند تا که از صافی این ماه خدا حرف زنند

تا که از پاکی این لانه، قفس

روی این خوان خدا نان بخورند

اندیشه سرخ

تا که با اوج یقین

زیر این سایه دین

آسمان را ببرند روی فضای دلشان

کتک

حسرت سرخ من ۱۰۷

مادرم

در مدرسه بازهم به من کتک زدند

تقصیرم چه بود؟

تقصیرم این بود که گفتم

مدرسه جای خداست

خنده بچگی ام مال شماست

زیر چرخ آرزو ماه خداست

آسمان جای خداست

خنده مادریم مال شماست

زیر این تخته سیاه

رد پای این همه جاهل فرزانه ماست

اندیشه سرخ

رد پای بشری مثل خودم

رد پای یک نفر هم مثل خداست

زیر این خاک سیاه

زیر این میز شما

زیر این سقف خدا

آه و اندوه بشر کار شماست

تقصیرم این بود که گفتم

آسمان جای خداست

جای مرغان خدا

جای الهام بشر

جای افسون زمان

اندیشه سرخ

جای خورشید زمین

تقصیرم این بود که گفتم

این زمان منجمد از حال شماست

این زمان پیکره راه شماست

تقصیرم این بود که گفتم

زنگ تفریح بشر خیره ، زافکار شماست

آسمان جای شماست

زنگ اول زکلاس

نمره اخلاق شماست

معلم بر سرما حکم خداست

زیر این پای کلاس کفش طلاست

اندیشه سرخ

آسمان منتظر آه شماست

گریه بر خاک زمین حکم بت بازی ماست

خنده بر روی خدا کار شماست

تقصیرم این بود که گفتم

جای من مدرسه نیست

جای من پیش خداست

این همه خواب بشر بهر خداست

این همه نام بشر ذکر خداست

خنده بر روی بشر صبر خداست

تقصیرم این بود که

خندید این دلکم،

اندیشه سرخ

رو به این پنجره مدرسه ام

که این ایوان خداست؟

مکتب این همه افسانه ما پشت این پنجره هاست ؟

تقصیرم این بود که گفتم

جای من مدرسه نیست

جای من پیش خداست

جای من جای شماسست

تقصیرم این بود که گفتم.....

پای ابله

هر شب که می رسم از راه دراز

زیر پاهای دلم عالمی خستگی است

پای من گام خداست

زیر پاهای دلم عشق بشر

پای پیاده رو به منزل ماست

اندیشه سرخ

زیر پاهای دلم کفش طلاست

اندکی خسته شوم سو به خدا

دم نیارم مال و منگ،

ناگهان درد دلم تازه شود

دلم من غمزه غمازه شود

پای من زخمه هر ناله شود

زیر پاهای دلم، مرغ شب زنده شود

تاولی نرم و سفید

همچو زخم سینه یار، زیر پاهای دلم لانه کند

مادر به سرم، زلف مرا شانه کند

همه از لطف خودش بر من یار ناله کند

اندیشه سرخ

آبله زیر پاهای دلم خانه کند

پای من آبله از عشق خداست

آبله از افسونگریت

آبله از صوت مردان کثیف

آبله از صوت خفاش شب است

آبله از راه دراز ، راه خشن

راه افسون بشر

پای من آبله از مردم پینه فروش دهمان

آبله از سرازیری ماست

سوی سکوت

سوی مغلّس ترین افراد بشر

اندیشه سرخ

سوی پست ترین جای بشر

سوی یک خاک سیاه

پای من پای شماسست

سینه ام جای شماسست

پای من آبله از عشق خداست

دورترین جاده عشق راه این پای شماسست

آبله گر نشود پس چه شود

آبله رمز مردان خداست

رمز عشق در سینه ماست

رمز یک زخمه از ساز خداست

رد پای من جای خداست

اندیشه سرخ

پای من پای خداست

آبله گر نشود پس چه شود؟

ای سمندم آهسته برو

آهسته برو از پس این گردنه پست بشر

از پس این پنجره نازک ما

اندیشه سرخ

تورا تا مرز ابد خواهم راند

از پس آه بشر خواهم راند

تا به آنجا که خدا روی دلم خانه کند

تورا خواهم راند

تا که این درد بشر تازه شود

این زمین ناظر هر ناله شود

ای سمندم ترا تا حسرت درد درون خواهم برد

خسته مشو، خسته مشو

با توام خسته مشو

که چرا، تو خودت رمز بزرگی

رمز افسون بشر،

اندیشه سرخ

رمز یک باد صبا از پس برف سیاه

رمز یک آه قشنگ از پس مرگ خدا

خسته مشو از راه دراز

راه پر پیچ خیال

راه شب های خشن

ای سمند آرزوهای محال

تورا خواهم راند

سوی افلاک خدا خواهم راند

عاقبت خواهم مرد، خواهم رفت

ولی تو همچنان سخت برو، خسته مشو

مرا رها کنید

اندیشه سرخ

مرا رها کنید،

که خدا منتظر است

مرا رها کنید

که در خانه عشق، بچه ای پشت در است

آمده پشت حیات، زیر حجاب،

شاخه گلی دست دلش منتظر است

مرا رها کنید،

که در زیر زمین، مردی از جنس بلور، منتظر آه من

است

مرا رها کنید

مردمان دهمان کوزه بدست،

حسرت سرخ من ۱۲۰

اندیشه سرخ

آمدند از لب این چشمه من آب برند

مردمانی ته این خاک سیاه

با دل افسانه خود، منتظر پای من اند

مرا رها کنید

با کوله باری از بهشت

مردمان افسانه فروش دهمان،

آمدند از من افسانه خرد

آمدند، تا که از نام خدا

از اولین قصه نقاشی من

از آخرین کلمه این بازی من

نسخه ای تازه برند

اندیشه سرخ

مرا رها کنید

این مسجد و شاخه چنار^۴

آن اسب سفید، آن خاک بلند

منتظر پای من است

آسمان منتظر صفحه نقاشی من

مرا رها کنید

مردم از دست شما مردمان پینه بدست

آسمان منتظر است تا بپریم روی دلش

این زمین منتظر گریه من،

آن گل باغ بهشت منتظر آب دل است

درخت چنار قدیمی کنار مسجد باویل^۴
حسرت سرخ من ۱۲۲

اندیشه سرخ

این همه حسرت من منتظر آه خداست

مرا رها کنید که خدا منتظر است

دلک بچه خویش

بر سر حوض حیات،

زیر صافترین چشمه حسرت عشق

همه در خانه ما

مادرم بر لب حوض

می زند دلک بچه خویش

بر این آب حیات،

با دو دست گرم عشق

می زند برهم سه بار

اندیشه سرخ

بار اول با دلش

همچو اساطیر زمین

بار دوم با همان افسانهٔ مردان ده

بار سوم با صداقت با دو دست

با زبان نرم و شیر،

تا بشوید یک دلی از آه و افسون زمان

بعد این شویش هم دو بار،

می زند بر هم مبادا

حسرتی آواره گردد در دلش

تا مبادا در دل زندان صفت

عشق یک افسانه ای آزاده گردد

اندیشه سرخ

از پس برهم زدن

می برد پشت حقایق

با دو دست

می زند بر بام کوه

تا که در وقت سحر باد صبا

ببرد کینه ز دل

تا که در وقت بهار شوید این باران مهر

اندوه این افسانه ها

یا که در وقت اذان هم بتابد نور عشق بر این دلک

مادرم با استخاره از خدا

می کند از بام کوه

اندیشه سرخ

میوه ای در دست دل آماده و آماده است

با دو دست گرم عشق

می سپارد دلک بچه خویش بر این بازی افسانه دیر

بر این مادر افسانه ما

بر این خاک زمین

اسب من

اسب من

زیر جاده اسب من، زنجیر ما را خود شکست

اسب من مال من است

مال خدا،

افسار او در دست من

اندیشه سرخ

جاده ابری

جاده دراز، همچو احساس دلم

آخر جاده کجاست ؟

در هیاهوی زمان، زیر درخت

اندکی فکر جاده بسر خوابی نگران

اسب من، زنجیر من، در خود شکست

خواب فرج

خواب اسبان قشنگ

خواب سمند

خواب دلم بود و زمان

شب ز گمراهی زمان خود می رسید

اندیشه سرخ

زمان منجمد آسمان پرده ی نقاشی من

می کشیدم نقش خود روی خدا با دل خود

صفحه نقاشی من تیره زه نور

من از من به درون می برد

عجب صفحه زیباست

رنگ در رنگ

خدا در پی او

مردم آفتابه به دست پی احساس خدا می کردند

پی تاریخ بشر

جاده و اسب من از جاده به دور

گم می شد از چشم خدا

افسانه _ خاطر

در دلم افسانه ای پاک دارم، بس است

پاکیش را با بهار شسته ام، هنوز

اندیشه سرخ

بهاری که در پس ابرهای غربت است

من شعر را شسته ام

حتی بهار را به دست باد دیده ام که برد

بکشت، بخورد، آخر هیچ شد

من افسانه باد را دیده ام

روشنی ماه را چیده ام به دست

من دورترین غنچه خورشید را چیده ام به دست

من یک بار، نه ده بار، بل هزار بار مرده ام

من اشک باد را چیده ام

ولی چه سود ،

من از زمانه جز غم، هیچ ندیده ام

اندیشه سرخ

جز آیه های امید و انتظار،

چیزی نخوانده ام

حتی به خاک،

اندر عزلت آب، شعری سروده ام دو بیت،

در بیت اولی خاک بهانه هست

در دومی آب بهانه است

حتی ز چشم، هزار بار خم شدم به اشک

ولی فایده ای نداشت

شعر نو همچو غزل نوا نداشت

ولی معنی اش گران

بیت دلم همه قصه تو بود

اندیشه سرخ

رفتن زپیش تو غصه تو بود

ولی چه سود

روزی همین قصه تا شود

تهنائی و منم مثل ما شود

رفتن به سوی قصه های انتظار

آخر به لطف حبیب معما شود

اندیشه سرخ

سوز دل

صبح زود از در میخانه گذشتم

که دلم سوخت

به این خاک شما

به این دربه دری

به این پنجره ات

که از خاک تجلی دور است

به این نفس ضعیفت ، که خودش بی نور است

به این خانه تو که در وقت سحر بی نور است

دلم سوخت

بر این مردم دیر

اندیشه سرخ

که فقط روی آینه خود می بیند

که فقط بر خاک زمین می گیرند

دلم سوخت بر این مردم شهر

که فقط می خندند

بر این مردم افسانه فروش دهمان

براین مردم کینه فروش ،

بر این بیوه زنان سرکوه،

که فقط بر ضد خدا می گیرند

بر این سبزه های ته حوض

که فقط مایه دلتنگی باغ و چمنند

بر این خانه های روی هوا

اندیشه سرخ

بر این مدرسه کوچه مان

دلم سوخت بر این ماه خدا بر سرمان

که فقط ناظر احساس خداست

دلم سوخت بر این خورشید زمین

که فقط می خندد به زمین

دلم سوخت بر این گریه ابر

دلم سوخت بر عشق خدا بر بشری مثل خودم

دلم سوخت بر این نام خودم

بر این حسرت دل، بر این گریه چشم

بر این دل خود

که فقط می گرید به شما

اندیشه سرخ

همچو خدا

وای اگر خنده کنید

عروج

یکباره از این خاک زمین می گذرم،

می نشینم روی احساس دلم

می پرسم سوی ابر سفید

می نشینم روی یک ابر سیاه

می سازم با یک باد غلیظ

در هیاهوی زمان می شوم قطره نور

با عالمی عشق عبور از سر موج

اندیشه سرخ

در زمانی که خدا امر کند

هجرتم تازه شود

آب یک خانه شوم

یا که بر حوض کسی خانه کنم

یا که در حکم خدا،

آب یک قطره باده شوم

یا که در روی درخت، آب یک لانه شوم

یا که در بیابان خدا جمع شوم

رهسپار یک خانه ی جانانه شوم

بپریم بر سر موج

یا که بر روی صدف ،

اندیشه سرخ

مروارید انگشتر یار شوم

یا که در حکم حبیب آب راکد در یک مرداب شوم

سنتی تازه شوم

یا بر روی درخت شبنمی سبز شوم

بپریم بر سر گل

یا که در وقت سحر آب چشم حسرت یار شوم

یا که بر سر گل بپریم

همچو گل وقت سحر، شاهد هر خانه شوم

یا که در وقت شفق بر روی چشم یار پریم

زینتی تازه شوم

یا که در وقت بلا ساقی هر خانه شوم

اندیشه سرخ

قطره اشک شوم وقت ظهور

هر زمان هم برسد هجرتی تازه شود از سر شور

یا بر روی احساس خدا لانه کنم

روی یک خاک سیاه زلف دلش شانه کنم

تا بد آنجا بروم در دل یار لانه کنم

از زمین می گذرم تا در دل یار لانه کنم

جای یک لحظه خدا

نیمه شب بود و خدا شاهد ماه

رفتم از شاخه ماه، میوه آرم به شما

لنگ و لنگ بی اجازه از پدر

آسمان را دیدم از مردم گریخت

اندیشه سرخ

این زمین هم از من فالان برید

من کجا بودم و آسمان رفته کجا

فاصله ای بی انتها،

چیده بودم از گلشن مهر و وفا

شاخه ای در دست دل خشکه می زد

عشق خدا بود و زمین

آب کجاست،

این آب مهر رفته کجا

این دلم در حسرت جانہ بسوخت

نردبان رفته کجا،

این همه حرف و حدیث ،

اندیشه سرخ

این همه نغمه و ناز

همه از بهر چه بود قصهٔ منگی به سر

قصه ی پژمر دگی،

گویی از پشت شیشه جان من بودو خدا، ناظر من

همه در قبضه من رمز معمای زمین

اندکی رفتن به خدا بر ما چه محال

نردبان را که بدزد؟

قصه ام ، نردبان را دزدکی از من گرفت

این زمین مردیم را چه کرد

آسمان عشق خدایش را چه کرد

اندکی فکر سحر

اندیشه سرخ

از در این قصه ماه می گذرم

ناگه، یک صدای با مهیب

آری، اسم من بود

نه پدرم بود

گویی اساطیر بشر، بر بشری داد زند

پدرم هیزم به دست،

گوئی از پشت حقایق می زند

افسوس، افسوس

که من از پنجره پست بشر رانده شدم

غرق یک شادی افسانه مان

خشم او در آه من

اندیشه سرخ

یک خنده ای روشن نمود

آری من قدری از بیراهه هم رانده شدم

اندکی در فکر خود رفتم به تو

دیدم آری

این زمان جای کتک هست

آدمی جای یک لحظه خیال

جای یک لقمه نان

آمده دل خریداری کند

جای یک لحظه خدا

آمده دیوان ببرد پیش خدا

در همین حرف پدر در رمه بودم

اندیشه سرخ

ناگهان مادر دل خود را به من ارزانه نمود

پسرم، پدرت مادر توست

و خودت مادر ما

تو که از مدرسه پست بشر رانده شدی

تو که از نهضت غم خوانده شدی

رفتی اکنون به کجا،

تو که در شعر و ادب

تو که در علم خدا

همه در عالم ماهی و زمین

تو چرا در غم این پنجره بسته ماه

تو چرا در غم این غنچه نشکفته ماه

اندیشه سرخ

تو چرا همه در کوچه عشق

خانه نداری پسرم ،

این همه حرف و حدیث

همه از خانه گوشم بگذشت

مادرم ، فکر من است

پدرم ، فکر من است

شاید این همه ناله دل

همه در فکر من است

این همه قصه من فکر چه بود

زیر پاهای پدر خانه ما

این همه گریه من

اندیشه سرخ

آن که بود

این همه حرف و کلام

همه اش قصه ماه، همه اش گریه سراب

ساعتی چند همین خاطره همین حرف و حدیث

همه از ذهن دلم، بگذشت

چاره چه بود

مادرم خاک طلا بود و پدر صاحب او

آخرش آخر جاده همین بود

که باید آه و سمندم همه آهسته روند

آخرش این بود که خدا سایه من بود و خودش

قصه هم قصه ماه،

اندیشه سرخ

آخرش درد دلی بود به شما

همسفران ره عشق